ترانه

بر اين کناره تا کرانه‌ي آمودريا

آبي مي‌گذشت که دگر نيست:

رودي که به روزگاران ِ دراز سُريد و از ياد شد

رودي که فروخشکيد و بر باد شد.

بر اين امواج تا رودباران ِ سند

زورقي مي‌گذشت که دگر نيست:

زورقي که روزي چند در خاطري نقش بست

وانگه به خرسنگي برآمد و درهم‌شکست.

بر اين زورق از بندري به شهرْبندري

زورقباني پارو مي‌کشيد که دگر نيست:

پاروکشي که هر سفر شوريده دختري‌ش ديده به راه داشت

که به اميدي مبهم نهال ِ آرزويي به دل مي‌کاشت.

بر اين رود ِ پادرجاي

اميدي درخشيد که دگر نيست:

اميد ِ سعادتي که پابرجا مي‌نمود

ليکن در بستر ِ خويش به جز خوابي گذرا نبود.

تير ِ ۱۳۷۳